



راپسندرانات تاگور گفته است «من در هیچ کاری، به پای شاعری ام نمی‌رسم.» یعنی هر چند او رمان نویس، داستان کوتاه نویس و مقاله نویس هم بوده، به شعر و شاعریش اهمیت بیش‌تری می‌داده است و هنرهای دیگر در برابر شعر، همه جنبه ثانوی داشته‌اند.

تاگور در کشور خود برای شعرهای لیریک (غنائی) و سرودهایش در باب طبیعت، عشق و کودکی و نیز برای ترانه‌هایی که برای آهنگ‌های موسیقی ساخته است محبوبیت بسیار دارد، اما در دنیای غرب او را شاعری عارف مسلک با گرایش به احساسات مذهبی می‌شناسند و تا سه دهه پس از گرفتن جایزه نوبل در ادبیات در سال ۱۹۱۳، در محافل و گروه‌های ادبی، بسیاری از شعرهای زیبا و ظریف او را به اشتباه شعرهایی بامایه عرفان شرقی می‌پنداشتند. از را پوند شاعر نوگرای امریکایی سخت تحت تاثیر شعرهای اولیه او بود و در آن‌ها «یونان جدید» می‌دید. دبلیو. بی. بیتس، شاعر انگلیسی نیز مقدمه‌ای بر کتاب «گیتانجالی» او نوشت.

شعرهایی که ترجمه آن‌ها را در اینجا می‌خوانید، برگرفته از کتابی است به نام «شعرهای تاگور» که شامل ۱۳۰ شعر و سرود و ترانه است و همه آن‌ها را به استثناء ۱۲ شعر، خود او از زبان بنگالی به انگلیسی ترجمه کرده است. این ۱۲ شعر (از جمله ۵ شعر آخر ترجمه‌های فارسی) را دکتر آمیا چاکرا ورتی به انگلیسی برگردانده است. نکته قابل توجه در ترجمه این شعرها، بنا به گفته ویراستار کتاب این است که تاگور در ترجمه بعضی از شعرها، گاهی ناگزیر

شده برای سلاست و خوشخوانی ترجمه انگلیسی، تغییراتی در متن اصلی شعرها بدهد.
نام هر شعر، مصراع یا سطر اول هر کدام از شعرهای کتاب است.

ترانه‌های کوتاه و اشیاء کوچک

ترانه‌های کوتاه و اشیاء کوچک

امروز صبح به یادم می‌آیند.

انگار در قابی روی جویباری شناورم،

و از میان هر دو ساحل دنیا عبور می‌کنم.

هر منظره کوچکی آهی می‌کشد و می‌گوید «من دارم می‌روم».

درد و لذت دنیا، مثل برادر و خواهری،

نگاه رقت بارشان را از دور

به رویم می‌اندازند.

عشق خانگی از گوشه کلبه‌اش

سرک می‌کشد تا نگاه گذرایش را

به من ببخشد.

با چشم‌های مشتاق از میان دریچه قلبم

به اعماق دل دنیا خیره می‌شوم،

و احساس می‌کنم که دنیا با همه خوبی‌ها و بدی‌هایش

دوست داشتنی است.

آه ای مرد خدا، تلاشی‌هایمان را حرمت ببخش
آه ای مرد خدا، تلاش‌هایمان را حرمت ببخش

با نور هاله مقدست.

در قلبمان بنشین،

تصویر عظمت خود را در برابرمان بگیر.

خطاهایمان را ببخش،

بخشودن را به ما بیاموز.

میان این بردباری آرام، ما را رهنمون شو

میان همه شادی‌ها و غم‌ها،
با عشق به ما الهام ببخش
تا بر غرور نفس خود فائق آئیم،
و بگذار ایثار ما در راه تو
همه دشمنی‌ها را از ذهن‌ها بزدايد.

قلیلم وادو دنییا پر تاپ گرودم
قلیلم را در دنیا پر تاپ کردم؛
تو آن را گرفتی.

به دنبال شادی بودم، اندوه نصییم کردی،
به من اندوه بخشیدی و شادی را دریافتم.
قلب من تکه تکه بخش شده بود

تو تکه‌ها را در دست گرفتی و به نخ عشق کشیدی.

رهایم کردی و از این در به آن در سرگردان شدم
تا نشانم دهی که سرانجام چه قدر نزدیکی.

عشق تو مرا غرق در تشویش عمیق کرد.

وقتی سرم را بلند کردم دیدم که
در آستانه درت ایستاده‌ام.

دلیم چونان طاووسی در یک روز بارانی

دلیم چونان طاووسی در یک روز بارانی،

پرهایش را که آمیخته به رنگ‌های گرم و شاد اندیشه است
می‌گستراند

و با شور و شغف، در جستجوی تصویری در آسمان است،

و آرزوی دیدن کسی را دارد که خود نمی‌شناسدش.

دلیم به رقص در آمده است.

ابرها با سر و صدا از آسمانی به آسمان دیگر می‌گذرند -

باران افق‌ها را می‌روید،

کبوترها خاموش در آشیانه‌هایشان می‌لرزند،
قورباغه‌ها در مزارع باتلاقی غور غور می‌کنند
و ابرها می‌غرند.

پدر، چراغیت را روشن کن

پدر، چراغیت را روشن کن، برای ما که از تو
بسیار دور افتاده‌ایم.

خانه ما میان ویرانه‌هایی است که

سایه‌های گرفته ترس، جن زده‌شان کرده است.

دل ما زیر بار یأس شکسته است و ما به تویی حرمتی می‌کنیم،

وقتی در برابر هر لطف یا تهدیدی که مردانگی ما را

ریشخند می‌کند به خاک می‌افینیم،

زیرا بدینسان به وقار تو، در درون ما فرزندان

هتک حرمت می‌شود،

زیرا بدینسان ما چراغ‌ها را خاموش می‌کنیم،

و با تریس شرم آور خود چنین وانمود می‌کنیم

که دنیای یتیم شده ما کور و بی‌خداست.

شرمنده نباشید، برادرانم

شرمنده نباشید، برادرانم،

از این که با ردای سپید سادگی تان

در برابر متکبران و قدرتمندان بایستید،

بگذارید تاج افتخار شما فروتنی تان باشد،

آزادی تان، آزادی روح و روان.

سریر خدایی را روزانه بر عریانی وسیع فقرتان

بنا کنید، و بدانید که آن چه هیولاست بزرگ نیست

و تکبر دوامی ندارد.

در میان مرگ و اندوه

در میان مرگ و اندوه

آرامش

در قلب خانه باری تعالی خانه دارد.
جویبار زندگی پیوسته جاری است،
نور خورشید و نور ستارگان
لبخند هستی را با خود می‌برند
و فصل بهار ترانه‌هایش را.

موج‌ها برمی‌خیزند و فرو می‌افتند،
درخت‌ها شکوفه می‌دهند و می‌پزمردند
و دل من در آرزوی جایگاهش
کنار پای بی‌نهایت است.

شب پر هنر فرا رسید است

شب بر من فرا رسیده است

خواسته‌هایم که تمام روز بی‌هدف سرگردان بودند

به دلم بازگشته‌اند، همچون زمزمه دریا

در هوای غروبی آرام.

یک چراغ تنهایی در خانه‌ام

در دل تاریکی می‌سوزد.

سکوت در خونم جاری است.

چشم‌هایم را می‌بندم و در دلم می‌بینم

زیبایی را که ورای همه شکل‌هاست.

تو را همچون من می‌نامند

تو را همچون من می‌نامند. تا فردا صبر کن

و ساکت باش.

بر سرت خاک می‌باشند. تا فردا صبر کن و بین که

حلقه‌های گل برایت می‌آورند.

در جایگاه رفیع خود، جدا می‌نشینند. تا فردا صبر کن و بین که

پائین می آیند و سرخم می کنند.

بگذار آب و خاک

بگذار آب و خاک،

هوا و میوه های سرزمینم شیرین باشد،

پروردگارا.

بگذار خانه ها و بازارها، جنگل ها و

مزارع سرزمینم پر و پیمان باشد،

پروردگارا.

بگذار وعده ها و امیدواری ها، کردارها و

گفتارهای سرزمینم راست و درست باشد،

پروردگارا.

بگذار زندگی ها و دل های پسران و

دختران سرزمینم یکی باشد،

پروردگارا.

ارباب ها یک کارگر است و ما با او کار می کنیم

ارباب ما یک کارگر است و ما با او

کار می کنیم. روشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال مجله علوم انسانی
می خندیم.

شادمانی اش شورانگیز است و ما همراه با خنده های او

می خندیم.

بر طلبش می کوبد و ما

رژه می رویم.

سازی زند و ما

با ساز او می رقصیم.

آهنگش آهنگ زندگی و مرگ است و ما

شادی و اندوه خود را جمع می کنیم و با او همنا می شویم.

صدایش مثل غرش ابرهاست، و ما گذشتن از

اقیانوس ها و تپه ها را آغاز می کنیم.

خستگی ام را ببخشای، پروردگارا

خستگی ام را ببخشای، پروردگارا،

اگر در راه زندگی

تاخیری پیش آید و عقب بمانم.

دل پریشانم را ببخشای

که می لرزد و درنگ می کند

در عرضه خدماتش.

شیفتگی مرا ببخشای

که ثروت خود را با گشاده دستی می بخشد

به جبران گذشته ای ناسودبخش.

این گل های رنگ پریده پیشکشی ام را

ببخشای

که در گرمای سوزان ساعت های نفس نفس زدن ها

پژمرده شده اند.

به جای آن که در خانه بنشینم و چشم انتظار آمدن تو باشم

به جای آن که در خانه بنشینم و چشم انتظار آمدن تو باشم،

به صحرا می روم،

زیرا گلبرگ ها از گل های پژمرده جدا می شوند و فرو می افتند

و زمان در پرواز است و به پایان خود نزدیک می شود.

باد برخاسته است و آب به تلاطم در آمده است.

شتاب کن و با جابکی طناب را قطع کن،

بگذار کشتی میانه رود حرکت کند و به پیش براند،

زیرا زمان در پرواز است و به پایان خود نزدیک می شود.

شب رنگ باخته است، ماه تنها
کشتی رؤیاهای خویش را به آسمان انداخته است.
راه آشنا نیست اما من اعتنایی نمی‌کنم.
ذهنم مجهز به بال‌های آزادی است
و می‌دانم که از تاریکی عبور خواهم کرد.
فقط بگذار سفر خود را آغاز کنم،
زیرا زمان در پرواز است و به پایان خود نزدیک می‌شود.

صدای فلوتِ موسیقیِ روزِ تعطیل

صدای فلوتِ موسیقیِ روزِ تعطیل

در هوا شناور است.

زمان آن نیست که فقط بنشینم و به فکر فروروم.

شاخه‌های «شی اولی»

به شور فرا رسیدن موسم گل می‌لرزند،

شب‌نم‌ها روی بیشه‌زارها نشسته‌اند.

روی تارهای بهم بافته پری‌وارِ راهِ جنگل

روشنایی و سایه یکدیگر را حس می‌کنند.

سبزه بلند با گل‌های کاکل خود

موج خنده را به آسمان می‌فرستد،

و من به افق خیره می‌شوم، در جستجوی

آهنگ خویش.

این آدم دریندی که درون تو مدام غمگین است

این آدم دریندی که درون تو

مدام غمگین است و تشنه نور است، کیست؟

ساز او خاموش است،

گرچه نفس زندگی، در هوای بیرون گسترده است؛

چشم‌هایش بینا نیست،

هر چند صبح آسمان را نورانی می‌کند.

پرنده‌ها از بیداری تازه جنگل آواز سر داده‌اند
نشاط زندگی تازه در رنگ گل‌ها آغاز شده،
شب در آن سوی دیوار رنگ باخته است،
با این همه چراغی که دود می‌کند همچنان در خانه می‌سوزد.
آه دریغاً، چرا باید خانه‌ تو و آسمان
این همه از هم جدا باشند.

نور صبح گاهی درد آلود

نور صبح گاهی درد آلود

از درد جدایی بی‌قرار است

شاعر، نی لبک را بردار!

حال که قصد جدایی داری

ترانه‌ات را در این پائیز شبنم چکان

برای گل‌ها به جای بگذار.

چنین صبحی بار دیگر فرا می‌رسد

در مرز زرین شرق

با گل‌های «کاندا» در کاکلش.

در راه سایه سار باغچه، غم‌زده با

بغ بغوی کبوترها.

دلپذیر با افسون دلنواز چمن سبزاسبز

بار دیگر تصویر این نور طلوع می‌کند

و گام‌هایش با خلخال ترانه‌های تو

جرینگ جرینگی راه می‌اندازد.

حال که قصد جدایی داری

ترانه‌ات را برای گل‌ها به جای بگذار.

نگاهت را پر کنی



ژورنال علمی-ادبی و مطالعات فرهنگی
رساله جامع علوم انسانی

نگاهت را پرکن از رنگ‌هایی که روی جویبار زیبایی،
زمزمه کنان موج می‌زند،
تلاش تو برای به چنگ آوردنشان بیهوده است.
آن چه تو با شور و اشتیاق به دنبالش هستی
سایه‌ای بیش نیست،
آن چه تار آوای زندگی‌ات را به لرزه در می‌آورد
موسیقی است.

شرابی که در محفل خدایان می‌نوشند
قوام و غلظتی ندارد، پیمانه‌ای ندارد.
آن چه به دنبالش هستی، در نهرهای شتابان است
در شکوفه درختان،
در لبخندی که در برق چشمانی سیاه می‌رقصد.
با آزادی از آن بهره‌برگیر و نشاط کن.

در این لحظه احساس می‌کنم

در این لحظه احساس می‌کنم
که وقت رفتنم دارد نزدیک می‌شود.

با پرده سرخ غروب

روز وداع را ببوشان
بگذار این زمان، راحت و آرام باشد، ساکت باشد،
اجازه مده هرگونه مراسم پر زرق و برق یاد بود
خلسه اندوه بیافریند.

ای کاش درختان جنگل در آستانه دروازه وداع

گلبانگ آرامش زمین را

در خوشه شاخ و برگ‌های گنگ تکرار کنند.

ای کاش رحمت بی‌کلام شب

و روشنایی بخشاینده ستارگان هفتگانه فرا برسد.

خداوند! منم! فراموش کن

خداوندا سرافرازم کن
 با دعوتی به انجام وظیفه‌ای نومیدانه،
 با غرور تحمل کردن رنج‌های جانکاه.
 خوابم مکن و مگذار با خستگی خواب‌های آشفته بینم؛
 بلرزانم تا از میان این گرد و خاکی که
 در آن کیز کرده‌ام به در آیم
 از میان رسومی که افکارمان را به بند کشیده است
 و سرنوشتمان را به بن بست رسانیده است؛
 از میان بی‌عدالتی‌هایی که وقارمان را فرو شکسته
 و به زیر چکمه‌های سنگین دیکتاتورها خمانده است؛
 این شرمساری همیشگی و دیر پایمان را در هم شکن
 و سرهامان را بلند کن
 به سوی آسمان گسترده بی‌انتهای
 به سوی روشنایی بخشاینده
 به سوی هوای آزادی.



نور خورشید داغ می‌تابد

نور خورشید داغ می‌تابد

در این نیمروز تنهایی.

به این صندلی خالی نگاه می‌کنم،

هیچ اثری از تسلیت در آن نیست.

واژه‌های نومیدی که قلبش را انباشته است

انگار ماتم‌زده برمی‌خیزند،

نوای تهی بودن

انباشته با ترحم

که نهانی‌ترین معنایش را نمی‌توان دریافت.

همچون سگی که به دنبال ارباب گمشده‌اش

با نگاهی غمگین به اطراف می‌نگرد،

قلبش با اندوهی کور، ماتم‌زده است،

نمی‌داند چه اتفاقی افتاده است و چرا،
همه جا را با نگاهی بی‌حاصل می‌کاود:

صدای صندلی انگار
حساس‌تر و مجروح‌تر از حتی درد اوست،
درد گنگش از تهی بودن
که اتاق را انباشته است
محروم از وجود آن یار عزیز.

آفتابِ فُخسْتِیْنِ رُوْزِ

آفتابِ نخستین روز

پرسید

در تجلی تازه هستی -

تو کیستی،

پاسخی نیامد.

سال‌ها پی در پی گذشت

در آفتاب واپسین روز

واپسین پرسش بر زبان آمد

در ساحل غربی

در غروب خاموش -

تو کیستی

پاسخی نگرفت.

پیشِ رُو، دُو یای آرامش گسْتَرده است

پیشِ رُو، دریای آرامش گسْتَرده است.

آی سکان‌دار، کشتی را به آب بینداز.

از این پس همیشه تو یار و یاورمان خواهی بود،

دست او را بگیر، او را در پناه خود نگه‌دار.



ژوبشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

در این راه بی‌نهایت
درواقاراً خواهد درخشید.
بخشندهٔ آزادی، بخشودگی تو، رحمت تو
در این سفر ابدی
ثروتی بی‌کران است.
کاش این موانع دشوار برطرف شوند،
کاش این جهان پهناور او را در آغوش بگیرد،
و کاش او در دل نترس خود
آن ناشناختهٔ بزرگ را بشناسد.

فرهنگ استاطیر کلاسیک

(یونان و روم)

مایکل گرانت • جان هیزل

رضا رضایی

